

یک داستان تکان دهنده و پراز تصویرپردازی های بی نظیر.

لیرا حوا



# و هر روز صبح راه خانه دورتر و دورتری است

فردریک بکمن

مترجم: الهام رعایی

رمان





### خواننده عزیز

زمانی یکی از بت‌های زندگی من گفت: «یکی از بدترین چیزهای پیری این است که دیگر هیچ ایده تازه‌ای به ذهنم نمی‌رسد». این کلمات را هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم زیرا که بزرگترین ترس من این است که تخیل‌م را قبل از بدنم از دست بدهم. حدس می‌زنم که تنها من نیستم که چنین ترسی دارد. نژاد انسان به شکلی عجیب از پیرشدن بیشتر می‌هراسد تا از مردن. این رمان، داستانی است درباره‌ی خاطره‌ها و گم‌شدنشان. یک نامه‌عاشقانه است و در عین حال خداحافظی آهسته‌ی یک پدر بزرگ با نوه‌اش و یک پدر با پسرش.

صادقانه بگویم اصلاً منظورم این نبود که این کتاب را حتماً بخوانید، بلکه این کتاب را نوشتم فقط به این دلیل که می‌خواستم افکار خودم را سروسامانی داده‌باشم. چون من از آن دسته آدم‌هایی هستم که باید افکارم را روی کاغذ بینم تا برایم معنا پیدا کنند. اما به هر حال تبدیل شد به رمان کوتاهی در این باره من چطور دارم با از دست‌دادن فوق‌العاده‌ترین ذهنی که می‌شناختم کنار می‌آیم و درباره‌ی از دست‌دادن کسی که هنوز هم اینجاست، و اینکه چطور می‌خواهم موضوع را برای بچه‌هایم توضیح بدهم. اگر برایتان جالب باشد باید بگویم دارم دست از فکر کردن به آن بر می‌دارم.

این داستان درباره ترس است و درباره عشق و اینکه چطور این دو اغلب دست در دست هم پیش می‌روند و در نهایت درباره زمان است، وقتی که هنوز مالک آن هستیم. از اینکه این داستان را به خودتان تقدیم می‌کنید سپاسگزارم.

در انتهای مسیر زندگی، اتاق بیمارستانی هست که کسی درست وسط آن  
یک چادر سبز سرپا کرده است. درون چادر، یک نفر بیدار می شود ترسان  
و از نفس افتاده، در حالی که نمی داند کجاست. مرد جوانی که کنارش نشسته  
زمزمه می کند: «ترس.»

پیرمرد در حالی که به نوه اش چشم دوخته با خودش فکر می کند بهترین سال های زندگی مسلماً این نیست؛ زمانی که یک پسر بچه اینقدر بزرگ شده که بداند جهان به چه منوال می گذرد اما نه آنقدر که آنرا نپذیرد. پاهای نوآ از کنار نیمکت آویزان شده و به زمین نمی رسد، اما سرش همیشه توی فضاست. چون هنوز آنقدر عمر نکرده که اجازه بدهد کسی فکرش را روی زمین نگه دارد. بابابزرگش کنارش است و البته به طور حیرت انگیزی پیر شده، آنقدر پیر که آدم ها دست از سرش برداشته اند و دیگر به او نق نمی زنند که باید مثل یک آدم بزرگ رفتار کند. آنقدر پیر که دیگر برای بزرگ شدن دیر است. بودن در این سن بدک هم نیست.

نیمکت توی یک میدان قرار گرفته است. نوآ که تازه بیدار شده در سپیده دم و رای میدان به سنگینی پلک می زند. نمی خواهد جلوی بابابزرگ اقرار کند که نمی داند کجا هستند، چون این بازی همیشگی آنهاست؛ نوآ چشم هایش را می بندد و بابابزرگ او را به جایی می برد که پیش از آن هیچ وقت نبوده اند. گاهی وقتی پسرک چشم هایش را محکم بسته بابابزرگ توی شهر چهارتا اتوبوس عوض می کند، گاه هم او را یک راست می برد به جنگل پشت خانه، کنار دریاچه. گاهی می روند توی قایق. اغلب تا زمانی که نوآ خوابش ببرد

و آنقدر دور شده باشند که بابابزرگ آرام در گوشش بگوید: «چشم‌هات رو وا کن.» و بعد به او یک نقشه بدهد و یک قطب‌نما برای پیدا کردن راه بازگشت به خانه. بابابزرگ می‌داند که او همیشه از عهده‌اش برمی‌آید چون دو چیز در زندگی هست که ایمان او به آنها تزلزل‌ناپذیر است: ریاضیات و نوه‌اش. وقتی بابابزرگ جوان بود گروهی از آدم‌ها نشستند و محاسبه کردند که چطور سه نفر را به ماه بفرستند و ریاضیات آنها را برد و برگرداند. اعداد همیشه آدم را برمی‌گردانند.

اما اینجا یک چیز درست نیست. نه جاده‌ای هست و نه نقشه راهنمایی. نوآ به یاد می‌آورد که بابابزرگ امروز از او خواست تا چشم‌هایش را ببندد. یادش می‌آید که از خانه او بیرون آمدند و می‌داند که بابابزرگ او را برد کنار دریاچه، چون پسرک تمام صداها و نواهای دریاچه را می‌شناسد چه چشم‌هایش باز باشند و چه بسته. چوب خیس خورده زیرپایش را وقت سوار شدن به قایق به یاد می‌آورد ولی بعد از آن هیچ نمی‌داند چطور او و بابابزرگ سر از اینجا درآوردند؛ روی یک نیمکت توی یک میدان.

خود مکان غریبه است اما همه چیزهای اینجا آشنا هستند، انگار کسی همه چیزهایی را که با آنها بزرگ شده‌اید بدزدد و توی یک خانه دیگر بگذارد. یک میز تحریر آن طرف هست درست مثل همانی که توی دفتر بابابزرگ هست، با یک ماشین حساب کوچک و یک دسته کاغذ یادداشت مربعی روی آن. بابابزرگ آرام سوت می‌زند، یک آهنگ غمگین. مکث کوتاهی می‌کند که به پچ‌پچ بگوید: «بازم در طول شب میدان کوچیک‌تر شد.»

و دوباره شروع می‌کند به سوت زدن. وقتی پسرک نگاه پرسشگرانه‌ای به او می‌اندازد، تعجب می‌کند و تازه متوجه می‌شود که این کلمات را بلند گفته‌است.

«معذرت می‌خوام نوآ-نوآ. یادم رفت که اینجا فکر ساکت نیستن.»  
بابابزرگ همیشه او را نوآ-نوآ صدا می‌کند چون خوشش می‌آید اسم‌ها  
را و از جمله اسم نوه‌اش را مکرر کند. دست می‌کند توی موهای پسرک.  
نه اینکه به همشان بریزد، فقط می‌گذارد انگشت‌هایش آنجا آرام بگیرند.  
«چیزی واسه ترسیدن نیس نوآ-نوآ.»

سنبل‌ها دارند زیر نیمکت شکوفه می‌دهند. یک میلیون بازوی بنفش  
ظریف، خود را از ساقه‌ها بالا می‌کشند تا نور خورشید را در آغوش بگیرند.  
پسرک گل‌ها را می‌شناسد. مال مامان بزرگ‌اند، بوی کریسمس می‌دهند. شاید  
برای خیلی از بچه‌ها بوی بیسکویت زنجبیلی و شراب بوی کریسمس  
باشد، اما وقتی مامان بزرگی داشته‌باشی که عاشق رستنی‌ها باشد، آن وقت  
کریسمس همیشه بوی سنبل می‌دهد.

بین گل‌ها پر از شیشه‌خورده و کلیدهایی است که برق می‌زنند، انگار  
کسی آنها را یک جای امن مثلاً توی یک گلدان مخفی کرده اما گلدان  
شکسته و آنها ریخته باشند.

پسرک می‌پرسد: «این کلیدا دیگه چی‌ن؟»

بابابزرگ می‌پرسد: «کدوم کلیدا؟»

چشمان پیرمرد به‌طور عجیبی خالی است. ناامیدانه به شقیقه‌هایش می‌زند.  
پسرک دهان باز می‌کند که چیزی بگوید ولی وقتی این صحنه را می‌بیند  
جلوی خودش را می‌گیرد. در عوض آرام می‌نشیند و همان کاری را می‌کند  
که پدر بزرگ یادش داده‌بود اگر گم شد انجام دهد: «محیط اطرافت را زیر  
نظر بگیر، دنبال ردپاها و سرنخ‌ها بگرد.»

نیمکت در احاطه درختان است چون بابابزرگ عاشق درخت‌هاست، چون  
درخت‌ها اهمیتی به افکار آدم‌ها نمی‌دهند. شب‌هی از پرنده‌ها از آنها بالا

می آیند و در آسمان پخش می شوند و با اطمینان بر باد تکیه می زنند. یک اژدها میدان را می پیماید، خواب آلود و سبز، و یک پنگوئن با رد دستی شکلاتی روی شکم در گوشه‌ای به خواب رفته است. یک جغد مهربان یک چشم هم کنار او نشسته است. نوآ همه را می شناسد. مال او هستند. اژدها را بابابزرگ درست وقتی که به دنیا آمد به او داده بود، چون که مامان بزرگ گفته بود اژدها برای نوزاد اسباب بازی تو بعلی مناسبی نیست و بابابزرگ هم گفته بود که او هم یک نوۀ مناسب نمی خواهد.

عده‌ای دور میدان قدم می زنند، اما تصویرشان مبهم است. وقتی پسرک می خواهد روی خطوط اندام آنها متمرکز شود از چشم‌هایش می گریزند، مثل نوری که از میان پرده کرکره بتابد. یکی از آنها می ایستد و برای بابابزرگ دست تکان می دهد. بابابزرگ هم درحالی که سعی می کند با اعتماد به نفس به نظر بیاید در پاسخ دست تکان می دهد.

پسرک می پرسد: «کی بود؟»

«چیز... من... یادم نمی آد نوآ-نوآ. خیلی وقت پیش بود... فکر کنم...»  
در سکوت فرو می رود. مکثی می کند و در جیبش دنبال چیزی می گردد.  
نوآ زمزمه می کند: «امروز به من نه نقشه دادی و نه قطب‌نما و نه هیچ چیز دیگه‌ای که بتونم روش حساب کنم. منظورم اینه که نمی دونم چطور باید راه خونه را پیدا کنم.»

«ما کجاییم بابابزرگ؟»

پدر بزرگ می زند زیر گریه، بی صدا و بدون اشک، طوری که نوه‌اش متوجه نشود.

«توضیح دادنش خیلی سخته نوآ-نوآ. باورت نمی شه توضیحش چقد



رمانی دیگر از  
نویسندهٔ زمان پرفروش  
مردی به نام  
اُون

# And Every Morning the Way Home Gets Longer and Longer

By: Fredrik Backman

Translated by: Elham Roaei



حالا دیگر فردریک بکمن مشهور تر و محبوب تر از آن است که نیاز به معرفی داشته باشد. میلیون ها نفر در دنیا رمان اول او، **مردی به نام اُون**، را خوانده اند و سبقتش شده اند. این نویسندهٔ خلاق سوئدی با رمانی کوتاه آمده است: **راه خالد هر روز صبح دیرتر و دیرتر می شود**. او می خواهد تا دل دوستداران این سبک را هم به دست آورد.

این رمان، داستانی است دربارهٔ خاطره ها و گمشدنیان. در قالب سه روایت؛ سلامی عاشقانه از ورای حوزهای پیری، خداحافظی پدرزگی با نوه اش و بدری با یسرش.



منظومه داستان ترجمه

نشر نوون

ISBN: 978-600-7141-88-5



9 786007 141885

۱۰۰۰۰ تومان

NOON Publisher

@NOONBOOK